



سوالی ساده دارم از حضورت
من آیا زنده‌ام وقت ظهورت
اگر تو آمدی، من رفته بودم
اسیر سال و ماه و هفته بودم
دعایم کن دوباره جان بگیرم
بیایم در حضور تو بمیرم

آن زمان که مه‌رت در دلم افتاد...

نامه‌ای به امام زمان (عج)

سیده فاطمه موسوی نیا

سلام!

خورشید رنگ تازه‌ای به خود گرفت و نوای یاکریم‌ها سرود عشق بود، سرود پرواز، بوی تسبیح گلی جانمازم بوی سادگی داشت، بوی طراوت، بویی که از فرسنگ‌ها تو را به سوی اقیانوس سجاده‌ام دعوت می‌کرد.

از وقتی که تو را در اعماق وجودم یافتم، معنای محبت را درک کردم. آن زمان که خواستم بیش‌تر بشناسمت و عظمت نگاهت را بفهمم، صبح‌های جمعه خودم را میان عاشقان دیدم. میان دریای آبی معرفت شناور بودم، ابتدا قطره‌ای بودم که به قطرات دیگر پیوستم و آن قطرات دست مرا هم گرفتند و با خود بردند. وقتی در میان حق‌ها ندای «اللهم عجل لولیک الفرج» را می‌شنیدم یا می‌دیدم چطور در فراق بر پهنای صورت آسمانی‌شان، اشک دلتنگی می‌ریختند، از خود می‌پرسیدم من اینجا چه می‌کنم؟ چه می‌خواهم؟ من در برابر آن همه عظمت، حرفی برای گفتن نداشتم.

خود را مسکین خواندم، کوچک، بی‌قرار، اما مرا از یاد نبردی...

می‌دانستم و می‌دانستی که چه آتشی بر جانم زدی و با هر نسیم فراق آن را شعله‌ورتر کردی... من تو را با روشنی آتش درونم فهمیدم. و تو بار دیگر مرا شرمسار کردی، دستان تهی مرا گرفتی و مرا به ضیافت عشق دعوت کردی. مرا از میان هیاهوی زمینی بیرون کشیدی و دستم را در دست آسمانی کبوتران سبکیال عاشق گذاشتی تا پرواز را به من بیاموزند. پرواز به سوی معبود، پرواز به فراسوی مرزهای محبت، پرواز به بلندترین قله انتظار...